

میهمان‌هایی افتاد که به خانه‌شان می‌آمدند و او هم به تقلید از مادرش به کبک گفت:

«خب عزیزانم. پا و کفستان روی چشم‌هایم. معلومه خیلی خسته هستید. نوکی‌تر کنید.

بفرمایید. بفرمائید. ترا بخدا. گندم پخته و تمیز. مال خودتانه. قابلی نداره. صاحب اختیار خودتان هستید. بخورید تا سیر بشوید. بخورید جانم. بخورید.»

کبک‌ها که تعارف نکرده هم چند دانه‌ای چشیده بودند، با این تعارف‌ها شروع کردند تند و تند خوردن و به این ترتیب یک طرف سفره خالی شد. کبک‌ها پس از سیر شدن به کنار رنگینه آمدند و مقداری هم از خوشگلی عروسکش تعریف کردند و پرکشیدند و رفتند.

رنگینه نگاهی به گندم‌ها انداخت و دلش به تاب‌تاپ افتاد. مقدار زیادی از گندم‌ها خورده شده بود. باخودش فکر کرد که شب جواب مادرش را چه بدهد. هنوز راه حلی پیدا نکرده بود که دوباره صدای پرپر پرنده‌ای بگوشش رسید و دوتا کبوتر چاهی کنار سفره نشستند. رنگینه هول شد و تکه‌ای از کاهگل دیوار کند و به‌سوی کبوترها پرت کرد. کبوترها وحشت‌زده به‌هوا پریدند. دوسه دوری روی خانه زدند و دوباره نشستند. هر دو نفس نفس می‌زدند. یکی از آنها که کمی آرام‌تر شده بود و نفسش جا آمده بود، بریده بریده گفت:

«آخ. وای، قلبم، قلبم، رنگینه خانم آخ قلبم داره می‌ترکه. مثل اینکه می‌خواهد از سینه‌ام بیرون پیره.

راستی سلام. حال شما، احوال شما، برادر کوچکت که حالش خوبه. آخر چند روزی است که او را توی جاده نمی‌بینم. مگر به‌مدرسه نمی‌رود. مریض که نیست. ها! خوب. نمی‌دانی چه راه زیادی آمده‌ایم. از برادرت بپرس تا بگویند که چقدر راه است. تازگی‌ها دو تا جوجه‌پائیزه از تخم درآورده‌ایم و توی یکی از چاه‌هایی که پشت کوه قرار دارد، چشم به‌راه ما هستند. نمی‌دانی چه جوجه‌های قشنگی! اما راستی اگر تا ظهر چیزی برایشان نبریم از گرسنگی می‌میرند. آری جانم، می‌خواهی یکی از آنها را با خودم اینجا بیاورم! وقتی بزرگ شدند یکیشان را می‌آورم تا باهم بازی کنید. خب رنگینه خانم اجازه می‌دهی کمی گندم برای بچه‌هایم ببرم؟»

رنگینه که ملایم‌تر شده بود و سرخی شرم به‌گونه‌هایش می‌دوید گفت:

«آخه کبوترخانم، از صبح تا حالا نمی‌دانی چه خبر بوده. هر کسی از راه رسیده گندم‌ها را خورده. شب جواب مادرم را چه بدهم. اما چون شما بچه‌های گرسنه در لانه دارید کمی گندم برایشان ببرید. ولی...»

کبوترها دیگر منتظر بقیه سخنان رنگینه نشدند و به‌خوردن پرداختند و مقداری هم در میان‌دهان و گلویشان برای جوجه‌هایشان نگه داشتند و چون دهانشان پر بود سری تکان دادند و رفتند.

دوباره سکوت شد. رنگینه از جایش بلند شد. چند قدم دور سفره گردش کرد و جمع و جور و مرتبش کرد برگشت و سرجایش نشست. لکه ابری مثل شال پشمی دور

گردن خورشید خانم پیچیده شده بود. و سایه ابر روی گندم‌ها افتاده بود. رنگینه با غم‌هایش تنها مانده بود. با خودش فکر می‌کرد که خب همه اینها راست می‌گویند. اما شب چه می‌توانست به مادرش بگوید؟ رنگینه می‌دید که زمستان در راه است و برف کوه‌های دور دست را گرفته و همه پرندگان اگر بخواهند از گندم آنها بخورند برای زمستان خودشان چیزی نمی‌ماند. صدای برادر کوچکش از حیاط به گوش می‌رسید که با چوب مورچه‌ها را تار و مار می‌کرد و با ضربه چوب فریاد می‌زد: «دیگر خوردید، توبه کردید، باز بخورید. ای کله گنده قرمز کافر. این چوب هم برای تو. این هم برای تو که داری دعوا می‌کنی و این هم برای تو که داری می‌دوی و فرار می‌کنی، دبخور. دبخور. ای ترسو. این هم برای تو که عقب عقب می‌روی.»

رنگینه با صدای چوبها که به زمین زده می‌شد به یاد کتک‌های شب افتاد و تصمیم گرفت اگر پرنده یا حیوانی آمد دیگر چیزی به آنها ندهد. عروسکش را برداشت به سینه چسباند. بوسید و با او درد دل آغاز کرد. از روی دیوار همسایه صدای قار قار کلاغی بلند شد.

رنگینه از دور کلاغ سیاه را شناخت و از دیدنش خشمگین شد. ولی دید که کلاغ زرنگ دور از دسترس او روی دیوار نشسته است. ابتدا توجهی نکرد. اما کلاغ دوباره قارقارش را سر داد. رنگینه از گوشه چشم کلاغ را می‌پایید. می‌دید که کلاغ نگاهش را به گندم‌ها دوخته و ورجه می‌کند. هی از جایش می‌پرد و چند قدم آنطرفتر

روی لبه دیوار می‌نشیند. عاقبت کلاغ طاقت نیاورد و از همان دور فریاد زد:

«قار. قار. رنگینه خانم، سنگینه خانم. سلام. سلام. احوال شما چطوره. حال عروسکت چطوره؟ راستی چند روز پیش سینه درد داشتی، بهتر شدی یا نه؟!»

رنگینه دندان‌هایش را بهم فشرد و هیچ نمی‌گفت. کلاغ سیاه به گفته‌هایش ادامه داد:

«راستی رنگینه خانم چرا سینه‌ات درد گرفت و سرفه می‌کردی؟ ها! تو نمی‌دانی، من می‌دانم. آری جانم بسکه دور از چشم مادرت قند از قندان دزدیدی و خوردی. آری من همیشه از پشت پنجره ترا می‌دیدم ولی به مادرت نمی‌گفتم. چون می‌دانستم مادرت ترا کتک می‌زند. آری من اینهمه خوبی در حق تو کرده‌ام ولی تو همه‌اش آنجا نشسته‌ای و نمی‌گذاری من پائین بیایم. تازه من خیلی هم گندم پخته دوست ندارم. ولی خب وقتی چیزی پیدا نکنم چند دانه‌ای می‌خورم.»

رنگینه از ترس این که مبادا کلاغ سیاه جریان قند دزدیدنش را به مادرش بگوید، نرم شد و کلاغ هم با احتیاط از رو دیوار زیر آمد و در حالی که همه سورا با دقت زیر نظر داشت شروع کرد به خوردن گندم‌ها. خوب که سیر شد نوکش را با گوشه سفره پاک کرد و گفت:

«خیلی ممنونم. رنگینه خانم. گندم بدی نبود. ولی مثل گندم‌های شاهمرادخان نیست. من چند دقیقه پیش روی پشت‌بام آنها بودم. در آنجا هم گندم خیلی زیادی پهن کرده بودند. اما آن بدجنس امامقلی نوکرشان کنار گندم‌ها

نشسته بود و يك چوب بلند هم توی دستش بود. مگر کسی جرأت دارد به او نزدیک بشود! خب دارد دیر می شود و باید بروم به خانه ام. اگر دیر بروم شوهرم بانوکش از چندجا سرم را می شکند.»

کلاغ سیاه پرید و رفت و دوباره رنگینه تنها شد. هر وقت به سفره نگاه می کرد می خواست های های گریه کند. دیگر چیزی در سفره باقی نمانده بود. ظهر برادر کوچکش نان و دوغ برایش به پشت بام آورده بود و رفته بود. غروب نزدیک می شد. خورشید خانم یواش یواش داشت گیسوانش را جمع می کرد و مشغول بافتن زلفش بود. سوز سردی از کوه های دور می آمد و دل رنگینه از سرما و ترس در سینه اش می لرزید. نگاهی به عروسکش انداخت که ساکت و آرام و بی دلهره خوابیده بود. کسی نبود که با رنگینه حرف بزند. و درد دل بکند. سایه دیوار خانه همسایه روی گندم ها افتاده بود. گندم هایی که دیگر چیزی از آن نمانده بود.

دل رنگینه فشرده شد و ناگهان های هایش به آسمان رفت. هق هق گریه اش از روی خانه ها گذشت. از توی درختها گذشت. از کوه ها گذشت. از پل ها گذشت. با باد سفر کرد و رفت و رفت و رفت تا به گوش پرنده ها رسید. گنجشک ها همه کنان آمدند. کبک ها با خبر شدند و پریدند. کبوترهای چاهی دسته دسته رسیدند. قمری ها و سارها و هر چه پرنده بود بال زدند و خود را به پشت بام خانه رنگینه رساندند. کلاغ ها دیوارهای اطراف را پر کردند. مرغ گل باقلی هم قدقد کنان از پله ها بالا آمد تا ببیند چرا

رنگینه گریه می کند.

همه پرنده ها گرد آمدند و از هیاهوی آنها رنگینه گریه اش را برید و با شگفتی به اطرافش نگاه کرد و دید که همه پرنده ها های های گریه می کنند.

گنجشکی که آن روز صبح نزد رنگینه آمده بود پیش از همه آرام شد و با گوشه بال خود چشمش را پاک کرد و با گریه گفت:

«خجالت به خودم. روسیاه به خودم. رنگینه خانم. من نمی دانستم این طور می شود. حالا نمی دانم چه بکنم. هیچ دلم نمی خواست شما را ناراحت بکنم. حالا تا شب نشده باید کاری بکنم تا نگرانی شما از بین برود.»

کبک در حالیکه اشک در چشمانش نشسته بود صورتش را با سینه نرم جفتش پاک کرد و گفت:

«آری باید هر چه زودتر کاری بکنیم.»
کلاغ سیاه که از همه داناتر بود از روی دیوار با بغض گفت:

«گریه کردن هیچ فایده ای ندارد. با گریه شما گندم ها سرچایش نمی آید. باید فکری حسابی بکنیم.»

کبوتر چاهی آه بلندی کشید و گفت:

«ای کلاغ سیاه. دردت توی سر خودم و جوجه هایم. دستم به آن دامن سیاهت: گرچه تو تخمهای مرا زیاد دزدیده ای ولی خب در این جا باید ما بال به بال هم بدهیم و به رنگینه خانم کمک کنیم. بیا تا دشمنی قدیمی را کنار بگذاریم. و حالا بگو چه کنیم.»

کلاغ نگاهی به دور و بر خود کرد و گفت:

«الان گندم‌های شاهمرادخان روی پشت بام خانه‌اش پهن است. امامقلی را هم که همه شما می‌شناسید و می‌دانید که تا کنون چه دام‌ها و تله‌هایی برای هر جانوری که يك سیر گوشت در بدنش هست گذارده و چه ستم‌هایی به خاطر سفره شاهمرادخان به پرنده‌ها و چرنده‌ها کرده. آری او هم اکنون با چوب بلندی آنجا نشسته تا کسی به گندم‌ها نزدیک نشود. باید فکری کرد. شاهمرادخان چندین انبار گندم دارد و اصلاً گندم پخته هم لازم ندارد. چون زمستان‌ها سینه كبك و مرغ می‌خورد. برای تفریح هم مقداری گندم برایش پخته‌اند و روی پشت بام پهن کرده‌اند تا در زمستان کنار سفره‌اش آش هم باشد.»

کلاغ سیاه با قار قار سینه‌اش را صاف کرد. نگاهی به پرنده‌ها انداخت و ادامه داد:

«باید تا خورشید پشت کوه نرفته، کارها را شروع کنیم. اول باید امامقلی را از کنار گندم‌ها دور کنیم. کدام گروه از شما این کار را قبول می‌کند؟»

يك دسته از كبك‌ها بال خود را بلند کردند و گفتند:

«ما حاضریم او را سرگرم کنیم و فریبش بدهیم.»

کلاغ گفت:

«يك دسته دیگر هم باید با شما همکاری بکنند و با ابتکار خودشان، امامقلی را برای مدتی از پشت قلعه شاه - مرادخان دور ببرند.»

گنجشک‌ها گفتند:

«ما حاضریم کلاه امامقلی را از سرش برداریم و

فرار کنیم.»

کبوترها گفتند:

«ما هم با پروبال خود توی سر و صورتش می‌زنیم تا

جایی را نبیند.»

کلاغ گفت:

پس از اینکه امامقلی دور شد، بقیه شما باید دهانتان

را پر از گندم بکنید و به اینجا بیاورید.»

در این هنگام مرغ گل باقلی گفت:

«ای رنگینه عزیزم. ای جان و دلم. پس من چه بکنم.

آخر کاری هم به من بدهید. تا بتوانم از شرمساری بیرون

بیام.»

کلاغ گفت:

«گل باقلی خانم تو هم وقتی مادر رنگینه می‌خواهد

به لانه‌ات بکند این سو و آن سو بپر و جوجه‌هایت را پراکنده

بکن و طولش بده تا مادرش دیرتر به پشت بام سراغش بیاید.»

گل باقلی نگاهی به کلاغ انداخت و گفت:

ای بدجنس یادم نرفته که یکی از جوجه‌های نازنینم

را زنده زنده از کنارم دزدیدی و رفتی. ولی خب به خاطر

روی گل رنگینه خانم از گناهت می‌گذرم و حرف‌هایت را

قبول می‌کنم.

رنگینه با پشت دستهای ترك خورده‌اش، چشم‌هایش

را پاك کرد. دل دز سینه‌اش می‌تپید و نمی‌دانست عاقبت

چه می‌شود. مرغ گل باقلی به حیاط رفت و پرنده‌ها هر

کدام برای انجام کاری که بعهده گرفته بودند به سوی

خانه شاهمرادخان پرواز کردند.

امامقلی گوشه پشت بام قلعه نشسته بود و زیر بغلش را می‌خاراند و با کیف و لذت خمیازه می‌کشید. در این موقع ناگهان چشمش به يك دسته كبك چاق و چله افتاد که چند قدم دورتر نشسته بودند. از شادی نزدیک بود برقصد. با خودش گفت:

«ای قربانت بروم شانس. امشب سفره خان را پر از سینه كبك می‌کنم. دست کم هفت هشت تا را می‌توانم بگیرم.»

چوبدستی را برداشت و آرام آرام به پشت بام روبرو رفت. خیلی شگفت زده شده بود که چرا كبك‌ها از جاتکان نمی‌خورند. همچنان که نزدیک می‌شد، خواست که چوبدستی را به سوی كبك‌ها پرت کند که ناگهان كبك‌ها از جا پریدند و چند قدم دورتر نشستند.

امامقلی آرام و بیصدا جلوتر رفت. اما غافل از اینکه کلاغ‌ها، سارها، قمری‌ها، و همه پرنده‌ها، گندم‌ها را باشتاب می‌بردند و روی پشت بام خانه رنگینه می‌ریختند.

امامقلی دوباره نزدیک كبك‌ها شده بود. كبك‌ها پریدند و به گوشه دیگر نشستند. در این موقع گنجشگ‌ها به او حمله کردند و کلاهش را از سرش قاپیدند. امامقلی تا آمد به دنبال کلاه بدود، کبوترها به سرش ریختند و با بال و پر به سر و صورتش کوبیدند. امامقلی هراسناک از روی دیوار پایش سرخورد و به میان کوچه افتاد. چندسگ گنده از خانه‌های اطراف بیرون آمدند و دور امامقلی را گرفتند. امامقلی بلند شد و با چوبدستی به تاراندن سگ‌ها مشغول شد و همین کافی بود که کلاغ سیاه و یارانش کار

را تمام بکنند.

پرنده‌گان همه دور رنگینه جمع شده بودند. صدای مادرش از میان حیاط به گوش می‌رسید که هنوز دنبال مرغ می‌دوید. مرغ گل‌باقلی از روی تپاله‌ها به روی دیوار می‌پرید. از روی دیوار به روی تیرهای گوشه حیاط می‌پرید و از آن جا به روی طویله می‌دوید.

در این موقع کلاغ فریاد زد:

«قار قار. گل‌باقلی خانم دیگر تماش کن. کارهای ما هم به پایان رسید. نزدیک غروب است. بروتوی جایت.» مرغ هم که دلش از خوشی و شادی پرپر می‌زد، جوجه‌ها را صدا کرد. جوجه‌ها به صف دنبال مادر به راه افتادند و به لانه رفتند.

از توی لانه قدقد مرغ شنیده می‌شد که داستان را برای جوجه‌ها که از حرکات و رفتار آن روز مادرشان به تعجب افتاده بودند، تعریف می‌کرد. جوجه‌ها می‌خندیدند و از این که رنگینه شب کتک نمی‌خورد شادی می‌کردند. صدای پای مادر رنگینه از میان پله‌ها به گوش رسید. پرنده‌ها. باشادی و هلهله از رنگینه جدا شدند. و هر کدام به آشیانه خود رفتند.

خورشید خانم گیسوی طلایی خود را بافته بود و داشت آنها را پشت کوه می‌انداخت.

مادر و خواهر رنگینه به پشت بام آمدند و سفره گندم‌ها را برداشتند. و پایین بردند. در حالی که از زیادی و سنگینی آن به شگفت آمده بودند.

شب مثل گله بز سیاهی از گوشه بیابان به دهکده آمد و

خانه‌ها و طویله‌ها را پر کرد. پدر رنگینه هم گله را از
کوهپایه‌ها آورد و به آغلشان فرستاد.

مادر رنگینه از زرنگی و مواظبت رنگینه خیلی تعریف
کرد و پدرش قول داد که وقتی دوره گرد‌ها به روستا آمدند
و پرتغال با خودشان آوردند يك دانه پرتغال برای رنگینه
بخرد. شب با دست سیاهش در آسمان تخم ستاره می‌پاشید.
آن شب از خانه رنگینه و از لانه پرنده‌گان بانگ
شادی و سرور به گوش می‌رسید و شاهمرادخان در قلعه‌اش
سیل‌هایش را از ناراحتی می‌جوید و نمی‌دانست از چه
کسی انتقام بگیرد.

اسفند ۱۳۵۳



نشر نوباره

نمایشگاه و مرکز بخش و چاپ کتابهای کودکان و نوجوانان

خیابان انقلاب خیابان فروردین
تلفن ۶۴۸۹۷۱
۲۰ ریال